

کک برگه بزرگ آورد؛ رونا و بسم الله گفت.  
شرایطش را نوشته بود... همه اش از جبهه و مأموریت و مجروحیت و شهادت گفته بود، و این که من با او با شرايط  
سخت حاج و نس بسازم تا با هم ازدواج کند. شرط کرده بود مراسم عقد توی مسجد باشد.  
گفتم: من فقط دوست دارم مهر ۴ ام کک جلد قرآن باشد. گفت: نه! کک جلد قرآن نمی شود. کک جلد قرآن با کک  
دوره کتاب های شهید مطهری.

---

کک قدح آب آورد. گفت: رونا، این است هر کس شب عروسی اش پای زنش را بشوید و آبش را در خانه بریزد تا عمر  
دارند خرد و برکت از خانه شان نمی رود.  
به شوخی گفتم: پاهای من کثیف نیست!  
با لبخند گفت: مهم این است که ما به رونا، این عمل کند...م.

---

سه روز قبل از محرم عروسی کرد.م.  
وضو گرفته، م و دعای کمیل و توسل و زارت عاشورا خواند.م.  
گفت: من دعا می کنم تو آمین بگو...  
اول شهادت...  
دوم حج ناگهانی...  
و سوم آنکه بچه اول پسر باشد و اسمش را بگذاریم مصطفی.  
همه اش مستجاب شد...

---

گفت: اینها خمس نمی دهند، آنجا چیزی نخورد که روی بچه اثر می گذارد.  
هر چه آوردند نخوردم، گفتم که دندانم درد می کند. ولی جای را مجبور شدم بخورم.  
؛ رونا که رفته، م گفت: سعی کن جای را بالا بیاوری.

---

آخرش خمس آن را حساب کرد و داد.  
بعدها با آنها جوری برخورد می کرد که خمس مالشان را می دادند.

---

سر زده آمد خانه مان. چون چ زوی در خانه نبود مادرم رفت ش ز بی خر د.  
لب به آنها نزد.  
گفت: من نمی خورم تا اذتان باشد خودتان را برای من به زحمت ن انداز د و هر چه توی خانه بود، همان را ب اور د.

---

باشه د حاج قاسم ه ر حس نی رفته بود حج.  
تمام سوغاتی هایشان را از قم خر ده بودند. می گفتند: ا بن پول، ارز کشور ماست با د آن را به داخل برگردان م.

---

گفت: از من راضی هستی ا نه؟! آن دذ ا قه ام را نگ ری؟!  
گفتم: من حلالیت کردم از تو راضی ام.  
گفت: اگر از ته دل ا بن را گفتم، آن دذ ا شفاعت می کنم...

---

ه چ وقت بدرقه اش نرفته بودم.  
آخر بن بار گفت: همراهم ب ا.  
فاطمه را برداشتم و رفتم دنبالش.  
فاطمه را از دستم گرفت و برد نشان سد محمد تهامی داد و گفت: ح ف ن ست که ا بن بچه ت م شود...؟

---

آخر بن باری که آمده بود مرخصی ، گفت: حاج قاسم (سلیمانی) اسم تپ ما را گذاشته امام حس بن (ع).  
گفت: چون اسم تپ ما امام حس بن است، دوست دارم مثل امام حس بن شه د شوم.  
به آرزویش رسید ...

---

کنار ماش بن که رس د گفت: چیزی جا گذاشته ام.  
رفت داخل خانه و من را صدا زد.  
وقتی رفتم داخل، گفت: با من مشکلی نداری؟  
گفتم: نه!  
گفت: مادر من مثل مادر خودت است.  
من ا بن دفعه بر نمی گردم و شه د می شوم...

---

تا من را د د رنگش عوض شد.  
گفت: حاج یونس زخمی شده آوردندش کرمان.  
گفتم: پس حاجی شه د شده. گفت: نه علی شفه عی شه د شده.  
گفتم: حاجی هم شه د شده؟ گفت: نه علی زدانی شه د شده.  
گفته بود: اگر کسی آمد، گفت: زخمی شده ام و من را آورده اند کرمان، شما بدان د شه د شده ام ...

---

گفته بود: من که شه د شدم، با د مرا از روی پا بشناس د. دوست دارم مثل امام حس بن (ع) شه د شوم.  
روی تابوت را که کنار زدم ... سر در بدن نداشت ... جلوی تابوت جای سر، پاها ش بود ...

---

